

YOUNES KOROUJI

POETRY
COLLECTIONELEGY FOR
LIFEمجموعه اشعار
در سوگ زندگانی

یونس کروچی

در سوگ زندگانی

یونس کروجی

فهرست

| | |
|----|---------------|
| ۱ | مقدمه |
| ۳ | ویرانی |
| ۴ | شکوه |
| ۵ | بی تابی |
| ۶ | خمارِ مستی |
| ۷ | تاریکی |
| ۸ | تاریکی |
| ۹ | کنار من باش |
| ۱۰ | مسیحا دم |
| ۱۱ | راز جنون |
| ۱۲ | درد |
| ۱۳ | نورِ دل |
| ۱۴ | سودای دل |
| ۱۵ | از دوست رسیده |
| ۱۶ | رَشکِ بهار |
| ۱۷ | ماهِ شب ها |
| ۱۸ | قصهٔ عشق |
| ۱۹ | فراغ |
| ۲۰ | رهگذر |
| ۲۱ | کیمیا |

| | |
|----|--------------|
| ۲۲ | افسانه |
| ۲۳ | دگر گذشته |
| ۲۴ | معامله |
| ۲۵ | معنای زندگی |
| ۲۶ | حسرتِ ماه |
| ۲۷ | سوگِ زندگانی |
| ۲۸ | زخمِ دل |
| ۲۹ | دلِ شیدا |
| ۳۰ | دوری |
| ۳۱ | کویِ عشق |
| ۳۲ | قمار |
| ۳۳ | جور خزان |
| ۳۴ | حاصل عمر |
| ۳۵ | آشفته |
| ۳۶ | طاقتی نمانده |
| ۳۷ | یار بریده دل |
| ۳۸ | نیاز |
| ۳۹ | چشم آهو |
| ۴۰ | رفته |
| ۴۱ | رنگِ غم |
| ۴۲ | آشنایی |

| | |
|----|--------------------|
| ۴۳ | وصیّت |
| ۴۴ | خستگی |
| ۴۵ | فکر |
| ۴۶ | معبود |
| ۴۷ | کعبهٔ من |
| ۴۸ | پس از تو |
| ۴۹ | جور و جفا |
| ۵۰ | افسونِ راه |
| ۵۱ | حسرت |
| ۵۲ | چشم به راه |
| ۵۳ | حاجت |
| ۵۴ | درد |
| ۵۵ | سرنوشت |
| ۵۶ | وفای غم |
| ۵۷ | گوی بازی |
| ۵۸ | دوری |
| ۵۹ | شاهد |
| ۶۰ | امان |
| ۶۱ | روزگار جوانی |
| ۶۲ | پایان ماجرا |

مقدمه

این مجموعه، زبانه‌هایی است از آتش درون، شعله‌هایی از دردهایی که زبان قادر به بیان‌شان نبود.

نه در پی مهندسی لغات بودم، نه در جستجوی سبک یا قافیه‌ای دقیق؛ فقط قلمی که در اوج تنهایی و بحران، بی‌صدا فریاد زد و چند ورق را سیاه کرد. این دفتر حاصل شب‌هایی است که سکوت، فریاد را می‌طلبید، و کاغذ، تنها شنونده‌ای بود که بار خاموشی و بی‌پناهی را تاب آورد. در عمق سکوت، جایی که حتی نفس‌ها سنگین‌تر از درد می‌شوند، قلم بر آن است که شعله‌های خاموش درون را بر ورق‌ها بسپارد؛ بارهایی بی‌صدا، زخم‌هایی که واژه‌ها تاب حملشان را ندارند. برخی خاطرات کوتاه و شیرین، در بطن دفترچه‌ها پنهان می‌شوند، تا حتی در تلخ‌ترین لحظات، یادآور تلخ و شیرینی زندگی باشند. و دریغ از نامه‌هایی که هرگز به دست گیرنده نرسیدند، و اشعاری که هرگز درک نشدند؛ تنها چیزی که می‌ماند، سایه‌های خاکستری آتشی خاموش است، زخم‌هایی که در دل فرورفته‌اند، نه شعله‌ور می‌شوند و نه خاکستر؛ فقط ساکت و بی‌صدا می‌سوزند. این شعله‌های خاموش، با هر تپش، به روشنایی نمی‌رسند، بلکه در تاریکی خود فرو می‌روند؛ و بادهای سرد زمان نیز یارای خاموش کردنشان نیست؛ چرا که این آتش‌ها در خلوت جان شعله می‌کشند، بی‌صدا، بی‌دود، بی‌هیچ نشانه‌ای برای رهگذران. باشد که روزی، در میان همین خاکسترهای خاموش،

کسی خود را بیابد، چونان آینه‌ای که نمایانگر درون انسان است،
و حس کند لذت درک شدن و درک کردن را.
این دفتر، شاید نه تنها برای من، بلکه برای هر انسانی است
که با شعله‌های خاموش درون خود روبرو شده و می‌خواهد بی‌صدا فریاد زند.
ای کاش مقصود ذره‌ای ز قصد آگاه بود،
و ای کاش بر سر این نظم آگاه بود؛

ویرانی

مکن ای دوست خرابم دریاب
مشکن دســـــــــــــــت نیازم دریاب
تو مزن چوب جفا بر سر دل
من که از کوی تو دورم دریاب
منم آواره‌ی هر کوچه به شبهای سیاه
دل ویرانه نشینم دریاب
رنگ ها گم شده‌اند از عالم
رنگ رخسار ملالم دریاب
دست بگذار به دل تا شود آرام دمی
من چو ویرانه خرابم دریاب
نیست نشان از سر کویت ای یار
من ز غمت کوی به کویم دریاب
مبتلایم به تبِ جنون عشقت زنده‌ار
ز غمت ای دوست بیمارم دریاب

شکوه

زندگی در پی راه جنون رفت ز کار
عشق جز ویرانی پستی هیچ نیلورد به بار
چونکه افلاک و زمان، چرخ زند بر دل ریش
به غیر از سر عاشق، هیچ نرفته است به دار
دل چو دیوانه و مجنون و هوادار شود
از دوری راه عشق لحظه‌ای باک مدا
با باد بگو شرح پریشانی دل، شکوه بکن
تا به امید که روزی برسد بر در یار
درد دل گو به همان خالق دل، با همه عجز
گر به گوشش گله کردی گله از یار جفاکار مدار
عطش عشق که داغی بزند بر سر دل
بیمی از رسوایی و شرمندگی خویش ندار
سرافکنده عشق مشو هیچ زمان، شرم مکن
همچو آن لبر بهاری، ز خود ای چشم، ببار
عشق باشد چو هوا لازمه هر دم من
تو مکن جور بیا، دست خود بر سر این زار بذار

بی تابی

خسته‌ام از این زمان ای دوست در ده جام را
ای شب مکن جور و جفا بر ما بیار آن خواب را
گر دیده بیند روی او جان می جهد از بند تن
از چشمه ماء حیات ای دوست برکش آب را
دل را به لبرو می‌گشدد، عشوه چنان زر میکند
با هر نظر تطمیع کند این قلب چون طرّار را
شور و شرر بر جان دهد جانی به این بی‌جان دهد
موجی به دریا افکند باطل کند آرام را

خمارِ مستی

منم و خمارِ مستی که تو ساغرِ شکستی
به دلم چنان نشستی که دلم ز تن برستی
ز میان خوب رویان دگری چون تو نیاید
تو و آن سیاه مویت که به چشم دل نشستی
ز جمال ماه گونت به فلک نمانده پرتو
تو دمی نظر به ما کن به همان دو چشم مستی
به وصال چشم مستت منم آن تارک دنیا
تو که ترک وصل کردی و ز بام جان بجستی
جز از آن که دوست دیدیم، ثمر از جهان نداریم
همه عمر از تو گویم که چنین به جان نشستی

تاریکی

دل ظلمانی شب رفت به خواب
خورشید کشید به رخِ روز نقاب
با همان نغمه مرغِ سحری
نقشه های دل من رفت بر آب
حال ویرانه دل من به چه فریاد کنم
چون که مهتر برود زیر حجاب
دل بدادم به وجودش آن دم
که بزد بر سر زلفش دست بتاب
جور و جفا با من مسکین بکند
تا بگُشد این دل من را به عتاب
من به امید وصال تو شدم وصل، بیا
که شد امید به چشم تر من همچو سراب

تاریکی

دل ظلمانی شب رفت به خواب
خورشید کشید به رخِ روز نقاب
با همان نغمه مرغِ سحری
نقشه های دل من رفت بر آب
حال ویرانه دل من به چه فریاد کنم
چون که مهتر برود زیر حجاب
دل بدادم به وجودش آن دم
که بزد بر سر زلفش دست بتاب
جور و جفا با من مسکین بکند
تا بگُشد این دل من را به عتاب
من به امید وصال تو شدم وصل، بیا
که شد امید به چشم تر من همچو سراب

کنار من باش

تا نظری به ما کنی، دل همه مبتلا کنی
عقل به عشوه میبری، لطف به بینوا کنی
با همه ناز و دلبری، بندِ گران زدی به دل
تیغ جفا به من زنی، دلم چو نینوا کنی
ابر در اوج آسمان زار زند به حال ما
گر تو به رسم زاهدان خنده به درد ما کنی
زخمه به ساز دل بزن، گوش بده به عاشقی
شور دهی به این جهان گر که به ما وفا کنی
دوست، تو لحظه ای شنو، قصه بی پناه را
گر شنوی، اشک مرا ستاره وار با سحر آشنا کنی
مستی شعر از تو بود، سوز غزل ز نام تو
وه که چه خوش شود جهان، گر تو مرا صدا کنی

مسیحا دم

نفس یار جفاکار، چه زیبا نفسی ست
دم او بر من بیمار، مسیحا نفسی ست
خم گیسوی سیاهش چو برقصد در باد
غرق در خون به قتل من بیدار، بسی ست
دل دیوانه ز سودای جهان بی خبر است
دل به امید نگاهش چو نظر در جهتی ست
نه شکیم به شب تار، نه آرام به روز
شوق دیدار، مرا هر نفس اندر نفسی ست
گرچه از من بر بوده ست قرار و دل و دین
لب خندان و نگاهش به دلم چون مرضی ست
مرض عشق که افتاده به جان و دل و تن
بهر درمان همه، یک نظری همچو بسی ست

راز جنون

شوقش ز سینه ام برد سودای زندگی را
از مہنتش گرفتم اسرار بندگی را
از جان خود بریدم، برجان دوست بستم
من چون تمام کردم عمرم به سادگی را
از زاهدان رمیده، بر کیش دوست گشتم
من داده‌ام شہادت آیین بردگی را
عشقش به سینه دارم تا خاکِ گور و دوزخ
گر باشدم به ہمراہ، عشق است مردگی را
وز بام تن رمیده روحم به آسمان ها
تا جاودانہ یابم من رسم زندگی را

درد

شب به جهان عاشقان مأمن درد سینه است
باد سحر به خستگان محرم راز سینه است
تا به وصال او رسم نیست گریزم از جنبون
چونکه جنون ز هر جهت با عشق در قرینه است
نیست رهی به رفتنم، خانه به جا گرفتم
تا که دلم به پیش دوست در گرو و رهینه است
شب به سکوت در آن کویر، هم دم آن ستاره ها
گر به خیال سرکنم بهتر از آن مدینه است
بند ز بند ما درید، عشق به هر نهیب خود
نیست گریز بنده را، چاره به وصله پینه است

نورِ دل

جور مکن جفا مکن گر بکنی با من مبتلا مکن
رنج به جان و تن نده خشم به سوی من مکن
تا که هوای کوی تو هست نوای جان من
دور ز شهر ما مشو قصد به جان تن مکن
نور وجود عاشقان هست شرار عاشقی
ظلمت کافرانها با دل بینوا مکن
همچو ستاره در فلق جان ز برم برون رود
دل تو به دیگری مده، پشت به سوی ما مکن
تا قلم نزار من شکوه کند ز هجر تو
عشوه به شکوه ها بکن، خشم جواب من مکن

سودای دل

عشق از دل و سودای تو از سر نرود
تا سرآخر تن من در قفس خاک رود
چشم نیست همان پنجره‌ای بر سر دل
چون رخ حور ببیند ز پی کار رود
تا نظر نیست همان حاجت دل
هان که فکر نظرت از سر من، هیچ بیرون نرود
دلت چون آیینه بود صاف و زلال
شرم بر رنجی که بر دل آیینه رود
ننگ و نار همه عالم به سر و پای کسی
چون رخت دید و از این دایره بیرون برود

از دوست رسیده

جان بشر را ز عقل، عشق تهی میکند
مخزن تن را ز صبر، عشق تهی میکند
چشم بهم میزند بر سر عیب حبيب
خار چو گل میشود عشق چو کورش کند
دل تو به جانت بکش این گنه عقل را
چون نکنی لطف ها، قصد به جانت کند
دل به نظر نامده تا به عتابی رود
گر ننمایی نظر، عشق عتابی کند
بند ز بندم دردید دوری و فرغت ز او
چون که به نزدیک شد، اوست که بندم کند
عشق به جور و جفا همدم دیرینه است
نیست بر او یک گنه، هرچه جفا میکند
سختی و رنجی که داد دوست چو جان مرا
گو که بر من خوش است، دوست چنین میکند

رَشکِ بهار

بر سر کوی تو، عقل ز جان برخیزد
خوشتر از جان چه بود؟ از سر آن برخیزد
بر حصار فلک ار خوبی تو جمله گذشت
ز مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
با وصال صنم ماهوش زیباروی
روح از آن بند و عنان، رقص کنان برخیزد
ای که لبخند تو شیرینی این عمر بود
بی تو شیرینی از آن قند و شکر برخیزد
بگذر از باغ دلم یک سحر ای رشک بهار
تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد

ماه شب ها

بسیار سرشکم سر این جور و جفا رفت
خونابه چکید از بصر و از رخ ما رفت
ما را گنهی نیست به جز صحبتِ مویش
بر ما چه گنه بود که او از بر ما رفت؟
اینک دل ما در تب و تابِ سر زلفش
هر شب ره بی‌ره به سر انگشتِ خطا رفت
بر جان و تن ما ستمی رفت ز آن چرخ
در حسرتِ آنیم که آن یارِ ستم‌کار چرا رفت؟
حاجت به وصالِ تو دگر بار نگیرد
دستی ز سرِ عجز که بالا به دعا رفت
دیگر پس از آن شب اثرِ ماه ندیدیم
آن مهرِ شیرین‌سُخنم بهر کجا رفت؟

قصه عشق

نور شمع آمد و با عاشق بیدار نشست
یک شبی تا به سحر همراه بیمار نشست
تا حدیث ره معشوق گرفت از بر وی
دود از سر او رفت و به زنهار نشست
راه معشوق گزیدن چو بسی آسان است
مرد ره بود که تا آخر این کار نشست
قصه ها گفت فلک لیک کسی گوش نکرد
عاقبت رنگ بدان پرده اسرار نشست
عاشقان را به فلک قصه بسیار بود
هجر است که در قصه به تکرار نشست
هرچه اندوختم از عقل به یغما دادم
سرّ عشق آمد و بر عهده پندار نشست

فراغ

روزی رسم به سامان از بند دل داریم
روزی که من نباشم جانی ز تن دارم
با درد مهنت خویش تا کوی دوست رفتم
تا درد دل بگویم وز رنج تن بنالم
ای دوست یک دمی را بر رنگ من نظر کن
رسم جفاست راحت تا من زبان برارم
از دوستان و خویشان، دیگر منم بریده
در راه شب گریزم تا راه دل برارم
بی تو دمی نشستم بر من هزار بگذشت
یک دم بیا که وقتی، من آنچنان ندارم
تا کی برم من این غم هر روز ها پی از پی
شبهها به رشک رویت سر من دمی نهادم
اشکم به خنده میگفت یک دم مرا نظر کن
من با اشک گرمم شب ها به صلح دارم

رهگذر

ای خاک درت سرمه چشمان ترم
ای چشم تو مقصود جهان در نظرم
روشن بنما کوچه‌ی دل با نگرهی
که من امشب باز هم رهگذرم
آتشی خرمن عqlم چو بسوخت
عشق بود آنچه در آمد به سرم
ای که رخسار تو چون ماه به شب
رفتگی و نور برفت از شررم
غم زیبای تو بر دل بنشست
باشد آن دم دگر باز نیاید سخنم
ای که بی تو خبری نیست مرا
من به غیر از تو نباشد خیرم
داغ عشقت که به دل بود مرا
سوخت در آتش حسرت جگرم
چون در اندیشه تو بود یکی فکر دگر
دانستم که من اندر دل تو رهگذرم

کیمیا

بر سرو سامان نروم، بی سرو سامان تو ام
بر ره و بیره نروم، چون به سر کوی تو ام
عقل چو حیران بشود بر سر رشک روی تو
شاد نزیستم دگر، من که محزون تو ام
عقل چنین میکند و دل به چنان میبرد
کیست بگویدش دمی، که در بند سر زلف تو ام
رخ به نقاب میگذد، دست برون میبرد
تا که بگفتمی او، گرفتار به دامان تو ام
خاک چو کیمیا کند چون نظری به ما کند
سنگ دلم طلا شود چون که به نزدیک تو ام
خاک درت به رخ کشم، با نگاهی تو یک دمی
خاک چو مرهمی بکن، چونکه من عاشق تو ام

افسانه

ماییم و تنی رنجور از جور صنم خویی
آواره و سرگشته از دوری مه رویی
دل خسته و جان بر کف زین ناله پنهانی
سرگشته ز دنیا و بر کیش پری رویی
معشوق چو شیرین و افسانه دگر نو شد
فرهاد زمانم بین از عشق سیه مویی
ما از غم خود گوییم با آن فلک وافلاک
مفلوک زمان گشتیم از هجر شفق رویی
دل در غم او خون شد، درمان که نمی جوید
ای عشق چه میخواهی، دیگر تو چه میگویی؟

دگر گذشته

به طبیب من بگوئید که علاج من گذشته
دل صد هزار پاره من ز سر تنم گذشته
به حبیب من بگوئید که گذشت آبم از ســـــر
دگر این غریق تنها، ز امید هم گذشته
غم من به او مگوئید که دگر ز من گریزد
ز غمم نباشدش غم، که دگر ز من گذشته
به که گویم این غم خود، ز فراق روی خوش
سخنم دگر نیاید، که از این سخن گذشته

معامله

از ما گذشت و بر جان، آن آتش جنون زد
وز تیغ بی وفایی زخمی به ما چنین زد
از ما فتاده تشتی از بام هفت افلاک
بر پرده های پنهان، رسوا فقط توان زد
من چون اسیر گشتم بر پای دل نشستم
بر پای این خمیده، بندی چنان گران زد
من عشق را گزینم، مسکون و بی هیاهوی
در جمع اهل تردید، برما گمان توان زد
ما عقل را نهادیم در پای آن تهاتر
تا عشق را گرفتیم، صد طعنه بر زیان زد

معنای زندگی

من نبودم یک دمی بی فکر تو
من نخواهم زیستن بی روی تو
هرچه بودم هر چه هستم در جهان
هیچ گشتم من دمی در هجر تو
نیم مغزم برده بودی از سرم
نیم دیگر را خودم دادم به تو
راه و رسم عاقلی بودم مسیر
رفت از یادم چو دیدم راه تو
پیش از این مقصود شـعرم هیچ بود
حال پایانی ندارد قصه‌ام بی نام تو

حسرتِ ماه

کشت مرا آن خط ابروی او
ناوک مژگان و سیاه موی او
گر که نماید رخ خود را به ماه
ماه خجل میشود از روی او
سرو قدش میگذرد از سپهر
کی رسدم دست به گیسوی او
حیف که بر ما نظری گر کند
چشم بلورین و چونان گوی او
گر به جفا میکشدم گو بکش
مهر ببینم من از این خوی او
راه دگر نیست مرا چاره ای
خانه کنم بر سر آن کوی او

سوگ زندگانی

در سوگ زندگانی جانم ز تن رمیده
در هجر و گاه دوری قامت ز من خمیده
چون ماه زیر میغی، تیره ز دوریش من
از رنج زندگانی لبخند من تکیده
صبرم ز سینه ام رفت چون توسن جوانی
در حق زندگانی از چشم خون چکیده
گرگی به گلهام زد، بر بود گوهرم را
از جور این جدایی روحی ز تن دریده
نالم به آسمان ها در سوگ زندگانی
کز آسمان بی‌تا رنگی به جان دویده

زخمِ دل

پس از دردی که دادی در کنار خنده هایت
پس از زخمی دادی به دل با آن زبانت
از آن روزی که بودی در کنارم
تو رفتی و به دل ماند رد پایت
جفا کردی به عشق خانه سوزم
وفا کردم به عشق آن صدایت
روشن شود شبهای ظلمانی دل
به شمع روشن آن چشم هایت
حالیا گردِ فراقی به دل اینک نشست
دوش من تیمم کرده‌ام با گرد پایت
بیا ای رونق بازار دل، دستی بزن
تا کشم بر دوش جان آن عشوه هایت

دلِ شیدا

تا بر سر جان بودیم بودیم به سر کویش
اکنون به هزاری رشک ماییم و سر مویش
مایم و سر سودا مایم و دل شیدا
بر ما چه بود بندی الا خم گیسویش
شاهد تو قضاوت کن این ظلم که بر ما رفت
بر ما چو ستم تا کی وز آن سر گیسویش
از دیده ساقی هم خون آبه روان گشته
چون کشته و مقتولیم ما بر سر ابرویش
تا در نظرم باشد آن مه رخ زیبا رو
حاجت نبود در دل، الا طلب رویش

دوری

به من گفתי که دل را خانه یار دگر کن
بگفتی دور شو از ما، از این عشقت حذر کن
مگر دل خانه خاکسیت آیا؟
که گفתי برو این را به نام آن دگر کن
دو ده روزیست که خوابم رفته از چشم
چرا گفתי که دور از من به سر کن؟
تو خواهی من از او، دل بگوید
نیست دلش آنجا که باید، پس گذر کن

کویِ عشق

بلبل عشق عجب حزن و صدایی دارد
نغمه سوختگان بین چه نوایی دارد
عاشق از آتش عشقی ببرد کام دلش
درد هجران تو ای یار صفایی دارد
من که گم گشته‌ام اندر ره عشق
کوی معشوق مگر راه به جایی دارد؟
رنگ زرد از رخ بیمار و تن زار ببین
نظری کن که از این دست دوايي دارد
قبله عشق همان بود که محراب نمود
کعبه عشق تو بینم که خدایی دارد

قمار

گاه جانم ز سر جان زده ام
عمر خود در ره جانان زده ام
خاطر دوست نیازدهام از ناله خویش
مهر بر این لب و دندان زده ام
وی نگاهم نکند هر چه کنم از سر عشق
به مثل پتک به سندان زده ام
عمر خود باختهم یک سره در عالم عشق
تا قماری به سر موی پریشان زده ام
من چو آن عهد بکردم برمش عهده جان
عهدی که به آن ناوک مژگان زده ام

جور خزان

دُردی کشایم و دردی چشم تو می کشیم
مستی به جان ز پیاله چشم تو میکشیم
خون از جگر دویده و بر برخ نشسته است
این درد ز چشم مست خمار تو میکشیم
چون لحظه ای جدا نشود فکرت از خیال
هر لحظه با تو و جور خیال تو میکشیم
باد از بهار لطف تو بر ما گذر نکرد
اینک جور خزان ز بهار تو میکشیم
بختم چو زلف کمندهش سیاه و لخت
این درد بخت را به جان به یاد تو میکشیم

حاصل عمر

طره زَنار دوست از همه عالم خوش است
ناوک مژگان او تیر خلاق کش است
تا که به هجران یار میگذرد روزگار
لوحه و دفتر سیاه، بخت چنین ناخوش است
حاصل عمرم که بود، لحظه دیدار دوست
چشم سیه دیدم و دل به همین دل خوش است
شب چو مرا خواب نیست از غم هجران او
ساغر عمرم شکست دوست ولی سر خوش است

آشفته

من در جهان چشم تو چون کشتیانِ غرقه ام
گر من نبینم روی تو در داغ دل من خفته ام
چون میشود دستی کشم من بر سر و ابروی تو؟
من همچو آن زلف خمت در این جهان آشفته ام
ای ماه من، از دوریت دل را به دریا افکنم
در بحر بی پایان غم، من درد خود را کشته ام
با نعره این مرغ حق، سقف فلک گلگون شده
در نعره مستانه‌ام درد جهان افکنده ام
ای لیلی چشمِ دلم، بشکن تو این جام مرا
بین من که مجنون گشتم و دل را ز تو اکنده ام

طاقتی نمانده

مرا دیگر نیازی بر جنون نیست
تن ویرانه را میلی فزون نیست
مرا دیگر نماده شوق بودن
امید این سرای زندگان نیست
به ساغر من کشیدم خون دل را
دگر پایم به روی این زمین نیست
دلا با من بگو، از من چه خواهی؟
مرا دیگر ز دوری‌اش توان نیست
گریزانم دگر از روز و شب
که دیگر طاقت روزِ جهان نیست
من آن صیدم که رام آمد به دامش
دگر حاجت بر تیر و کمان نیست

یار بریده دل

بس که به رنج غم کشید، جور تن خمیده‌ام
رفت به باد عاشقی، خرمن نو رسیده‌ام
تا که نوای عاشقی، هست به جان عاشقان
ره به کجا برد همی، جان به لب رسیده‌ام
عشق به سان آتشی بر سر من خراب شد
هیچ نمی‌کند کمک، یار ز من رمیده‌ام
دور شدی و مانده‌ام، از همه دل بریده‌ام
زخمی عشق و بی‌پناه، از همه کس بریده‌ام
از غم دیده‌خسته‌دل از همگان گسسته دل
بی‌تو در این هوای غم، در تب تو خمیده‌ام
رفتی و ماند یادِ تو، چون نفس سپیده‌دم
از سر بام زندگی، بی‌تو دگر پریده‌ام
بی‌تو نه شوقِ زندگی، بی‌تو نه خوابِ روشنی
بس که به هجر می‌گذشت، رنگ غم آفریده‌ام
دور شدی و مانده‌ام در شبِ سردِ عاشقی
در عطشِ نگاهِ تو شعله‌کشان دمیده‌ام

نیاز

شمعِ جانم همه شب سوخت به سودایِ تو باز
ماند خاکستری از عشق، به دامنِ نیاز
گرچه رفتی و ندیدی، جگرِ سوخت به راز
تا ابد سوختنم ماند، به سودایِ نیاز

چشم آهو

باز امشب بوی زلفش از سر کویم گذشت
یاد چشمش باز هم از دل ویران گذشت
ای سحر دیگر چه میخواهی ز جان من برو
کو که یادش بود جانم، این چنین از من گذشت
گفت دیگر من نمی خواهم تو را در چشم خویش
چشم بر بست تا نبیند که چه ها بر من گذشت
چشم چون آهوی او، جادوی این افسانه گشت
آه از آن افسانه که باز هم از خاطرم اینک گذشت
غرق در خون گشت چشم و دلبرم از دست رفت
باز امروز از چه نالم، که دیگر آب هم از سر گذشت

رفته

روز های بی کسی می‌رود وز پس باد
می‌برد همراه خود تا بر سر کویت یاد
دل پر خون من، ای یار! ندیدی هرگز
که چه سان سوخت در این سینه، زِ داغت، فریاد!

رنگِ غم

معشوق من آن است که مستانه نشسته
مستور ز چشم من و بر دل ویرانه نشسته
افسوس که بر آتش دلدادگی‌ام درد دمیده
هیئات از این غم که بر این خانه نشسته
رنجی که از آن سبو در این جام فرو ریخت
دردیست ز جانم که اندر ته پیمانه نشسته
در طالع ما کوکب رویت به غروب است
در بخت من این غم، چو فتانه نشسته
گر از قلمم رفت بر این برگ دو صد خط
رنگ از دل خون خورده به افسانه نشسته

آشنایی

رسم دل دانی که چون بازیچه سازد؟
به هر جا بنگرد افسانه سازد؟
که خاری را ببیند مثل مویش
عقل و تن را خوار و بی کاشانه سازد
رود یک شب همی دل در هوایش
تن جان خسته را آواره سازد
بگیرد یکی شبی او راه منزل
به راهش یکدمی بیگانه سازد
قرار از دل برفت و صبر از عقل
که رویش عقل و دل دیوانه سازد
همی با وی بود یک فکر دیگر
من دل مرده را کی زنده سازد

وصیت^۳

بعد من یاد همین عاشق غمخوار کنید
جوی خونی چو روان از همه ابصار کنید
گر به زردی رودم روی از این جور زمان
نام او را چو طبیب من بیمار کنید
تا ببارید از آن ابر بر این دیر مغان
یاد اشک من بیمار در این کار کنید
روزی که گذشتم من از این عالم خاکی
قبله او بود و رخم در جهت یار کنید
گر به یادم گذری کرد دل یار حریف
لحظه‌ای رشک بر این مرده بیدار کنید
گر نسیمی ز هوایش به مزارم چو رسید
بخدا خاک مرا دور ز اغیار کنید
جان دادن من بود حدیث ره عشق
کار من در ره او، یاد به تکرار کند

خستگی

یک شبی تا کوی تو همراه با باد بهاری آمدم
با دلی پر تر از آن ابر بهاری آمدم
دل شکسته، تن بریده، بی ثبات
من خمیده تا به کویات بهر یاری آمدم
درد در دل نشاندی با صدای رفتنت
شادی از دل رفت و غم بگفتی آمدم

فکر

در فراق و هجرتو از سر برفته عقل من
بی فروغ روی تو از شب برفته ماه من
شمع رویت این دلم پروانه کرد
درد دل من با که بگویم او دلم را پاره کرد
اندرون کاسه سر هست دائم فکر تو
چون منور گشته صدم با وجود مهر تو
گرکه مهر چون مهت عریان شود
کوچه های شهر دل روشن شود

معبود

گاه چون صید کمدش می‌شوم
گاه چون ماهی ز چنگش می‌شوم
می‌گریزم هم‌چو آهو از غمش
گاه چون رامی به دامش می‌شوم
عاشقی سیل فنا دارد ز پس
گاه چون مغروق سیلش می‌شوم
یار چون شیرین و هجرش چون نبات
گاه چون فرهاد به راهش می‌شوم
واجب است مسجود معبودی بودن
گاه چون مسجود سویش می‌شوم
چونکه رودی می‌رسد بر ساحلی
گاه چون رودی به راهش می‌شوم
نیست دیگر سرّ عشقش پرده‌پوش
گاه چون مسحور سرّش می‌شوم

کعبهٔ من

چو شبی عهد شکستم سحرش توبه کنم
عهد خود با سر مژگان سیه تازه کنم
سر نه شایسته عهدیست که با او کردم
روح را من ز بدن در ره وی پاره کنم
گر که او مهر کند یا که جفا هرچه کند
قبله سویش بود و خانه او کعبه کنم
گر که شیرین زمان قدر نداند دل من
همچو فرهاد دگر چاره بدان تیشه کنم
گاه گویم که مرا نیست دگر میلِ وجود
گاه بر شوق وصال عمرِ دگر باره کنم

پس از تو

با تو من عاشق شدم کامل شدم بالغ شدم
با تو من از زندگی فارغ شدم
بی تو من کافر شدم جاهل شدم غافل شدم
بی تو من دریای بی حاصل شدم
بودم اندر جمع یاران لیکن دریغ
من پس از تو تا ابد تنها شدم

جور و جفا

ز نزدیکان و خویشان من بریدم
چو زیبایی رخسارت بدیدم
بریدم دل ز عالم، دست از عمر
چو آن زلف پریشان تو دیدم
چه حاصل از تمام عقل و دینم
چو او خندید و از جانم رمیدم
ز خود رفتم، به یک بار از وجودم
چو آن چشمان اشک آلوده دیدم
به عشقت نیست یکدم ترس و دوری
که خود پروانه‌ی شمع تو دیدم

افسونِ راه

ساقی تو افسون کردای این راه و این میخانه را
سر گشسته راهم ولی، بازم بخوان افسانه را
جانم به یک شب رفت و من بیگانه با جلنان شدم
از می تو مرهم بر بکش این زخم تن بیگانه را
تا این نفس در میرود در پشت ان دیگر نفس
بشکن دمی زنجیر این، نفس پر از رندانه را
یا رب من ان دیوانه ام مقلوب شرط عاشقی
زنجیر غم بر من مزین آرام کن دیوانه را
از ما جگر خون گشته و از دیده رفته سیل خون
دستی به جانم بر نه و آرام کن این سینه را

حسرت

کاش که همراه دلم میشدی
یک نفسی هم نفسم میشدی
در ره این راه پر از پیچ و خم
کاش تو زیبا، هم سفرم میشدی
خسته و بیمار ز دوری شدم
کاش پرستار تنم میشدی
من که دگر گم شده در عالم
کاش تو روزی وطنم میشدی
من ز پس تو ست که بی صورتم
کاش تو لبخند لبم میشدی
دفتر دل خالی و بی رنگ و رو ست
کاش تو نقاشی هر ورقم میشدی

چشم به راه

شب به شب چشم به راه تو نشستم تنها
نه نگاهی، نه سلامی، نه نوایی، نه صدا
باد، پیغامِ دلم برد به آن سوی افق
لیک برگشت ز آن کوی، فقط بوی جفا
من که سوخته‌ام از غم دوریِ نگاهت هر دم
یک دمی ای یار نظر کن تو به ما

حاجت

بر من کشد زبانه، چون آتشی به پا کردی
موجی دهد به سینه، گر عشوهای به ما کرد
این تن چه تنگ آمد بر روح عاشق من
سودای آن رهایی، بین که چه ها به ما کرد
مستی به ما عطا کرد از بادهی نگاهش
مستور گشت و پنهان آن روی خود ز ما کرد
تا در فراغ اوییم حاجت جز او نداریم
گر او فقط بخواهد، حاجت توان روا کرد
نامش ز لب نیافتد تا جان رسد به لب ها
سختی ز دل گریزد، دردی ز ما دوا کرد

درد

بی بصر در کوی تو
متصل بر موی تو
بی گنه در دام تو
وحشی اما رام تو
بی فروغ روی تو
بی سر و ابروی تو
بی نگاه چشم تو
بی شرر بر بام تو
در سرم سودای تو
در دلم غوغای تو
من همی سربار تو
در حسرت آن یار تو
بی نوای زنگ تو
من چنین دل تنگ تو
من همی در فکر تو
مرده اندر هجر تو

سرنوشت

گر زنده ایم اما جانی دگر نداریم
وز درد خود گذشتیم تا درد خود براریم
مغروق و در تلاطم با لنگری ز دوری
امید بر خداییم تا سر برون براریم
دوری گرفت از ما بر راه دیگری رفت
سودای عاشقی را دیگر به سر نخواهیم
شب‌نم نشست بر گل، آن‌سو مگس به مرداب
نظم جهان همین است، راهی دگر نداریم

وفای غم

ز دلم خبر نداری که چنین به خون نشسته
خبر از کسی نداری که ز دوریت شکسته
نه قرار ماند و نه صبر، به خرابِ خانه دل
که در این خرابه تنها، نفسِ بلا نشسته
نه به باغ وصل دیدم گلِ بی‌خزانِ رویت
که ز تیر هجرِ جان‌سوز، دلم از نفس گسسته
به فغان رسد سرودم، ز نهیبِ دردِ هجران
که نوای بی‌نوایم، به غمی عمیق بسته
دگر از چه باز گویم ز وفای این غم دوست
که غمی بدان گرامی به نهاد دل نشسته

گوی بازی

عشق یوسف چون زلیخا خوار و زارت میکند
گر که شاهینی بودی اکنون شکارت میکند
بود اگر دنیا چو گویی در کفت، اینک ولی
در سر بازی معشوق همچو آن گویات کند

دوری

دیگر ز دل چه پرسم کای بی خبر کجایی؟
من را نماند توانی، کای شور و شر کجایی؟
از جان برفت صبرم، در جان نماند جز آهی
ای دوریم بجسته، در دور ها کجایی؟
در این زمین خلقت جز تو نبوده خوبی
ای بهترین عالم در آسمان کجایی؟
باز آمدم به آنجا کان روی تو ببینم
اما نبودى آنجا، امروز را کجایی؟
در خلوتم نماده جز نامت ای نگارم
تو باز آ که گویم ای طاقتم کجایی؟
این حرف ها چه گویی که اوست در جهانت
او در دل است جایش پس جان، نگو کجایی؟

شاهد

ای غم تو شاهد هجران من شدی
بر جان نشستی و زندان تن شدی
یارم برفت و دیگر نظری بر قفا نکرد
ای غم تو ماندی و بر جان وطن شدی

امان

امان از درد بی درمان دنیا
امان از رنج بی پایان دنیا
امان از عشق ناسمان و یارم
امان از این جفا کاران دنیا

روزگار جوانی

باز امشب خاطر مآهنگ یاری می‌کند
شوق دیدارش دلم هر دم هوایی می‌کند
یاد چشم مست چون آهوی دوست
ناگهان روحم هوای تن رهایی می‌کند
روزهای این جوانی می‌چکد چون اشک شمع
شعله جانم دگر دوده پرانی می‌کند
آه از این دردی که افزون می‌شود با هر نفس
چشم‌هایش با غمم اینک تبانی می‌کند
بیستون زندگانی می‌تراشم در غمش اما هنوز
همچنان آن یار شیرین با دلم نامهربانی می‌کند
روزگارم چون شفق گلگون شده از دوریش
وای بر کاری که این غم با جوانی می‌کند

پایان ماجرا

روز ازل نوشتند این سرنوشت ما را
بر کاغذ سیاهی آن مشق عشق ها را
دوری ز او نوشتند تا جان ما نسوزد
دوری نکرد کاری این جان مبتلا را
سودای آن وصالش جان مرا خراشید
فردا نکرد مرهم آن درد بی صدا را
بر او نباشد عیبی گر دیگری گزیند
چون عاشقان گزینند آن یار بی وفا را
تقدیر را جدا کرد گرچه وفا نمودیم
او خواند سرنوشتی هر یک جدا جدا را
ما را چه سود از عمر، کو دل به غیر بسته
او خود گزید آخر، بی‌مهتری و جفا را
هر که وفا گزید و زین دایره برون شد
از روی خط جهید و رفت آن ره خطا را
گر این قلم خطا رفت بر لوحه سپیدی
این دل نوشت با خون پایان ماجرا را